

فصل بیست و ششم

یک ماه و نیم از ماجرای نابودی گری بک و اسکریم ژور میگذشت . جینی حالا بار دیگر مثل گذشته میتوانست به راحتی به این طرف و آن طرف برود و کارهایش را انجام دهد اما هرگز نمیتوانست مثل گذشته به آغوش پدرش بپرد تا او دخترش را نوازش کند و دست محبت به سرش بکشد نازهای دخترانه اش را بخرد و با لبخند دلنشینش باعث شادی دخترش بشود و از همه مهمتر او را نصیحت و راهنمایی کند جینی با شنیدن خبر مرگ آرتور ویزلی تا دو هفته کاملا افسرده و غمگین بود اما کم کم توانست به زندگی عادی بازگردد ... مهمترین دلیل آن حضور هری در کنار او و بالا آمدن شکمش تا اندازه ای بود زندگی در درون قلعه همچنان جریان داشت اما بیرون از آن اوضاع جالبی نبود افراد چند گروه باقیمانده با هم درگیر میشدند میکشند و نابود میکردند هیچ کس حتی هری هم دلیل این درگیری را نمیدانست البته دلیل اینکه چرا ولدمورت ، دیانا ، پرنسس و کنتس با هم درگیر نمیشوند حالا تنها این خودش و ولدمورت بودند که هنوز نمادشان بر پهنه ی آسمان میدرخشید . و این یعنی سه نفر دیگر نیز به قدرت رسیده بودند هری فکر میکرد شاید آنها انتظار دارند که همه ی آنها اولین مبارزه شان را با او انجام دهند . وقتی این فکر به ذهنش خطور کرده بود حسابی خندیده بود به هر حال او دیگر قصد نداشت تا زمانی که لازم نشده است وارد درگیری ها شود ... حدس میزد که آن سه زن در حال تلاش برای مسلط شدن به قدرت هایی

هستند که به آنها دست یافته اند و ولد مورت او مسلما در حال کشیدن نقشه بود هری اطمینان داشت و ولد مورت تنها کسی است که قطعا از این ماجرا جان سالم به در میبرد اما به اینکه از دست دیوید هم جان سالم به در ببرد اعتقاد نداشت اما چیزهایی که در بیرون از آن قلعه میگذشت بر خلاف تصور او بود کنتس کاترینا قدرتش را به دست آورده بود دیانا به راز مثلث قدرت پی برده بود و به قدرت واقعی آن دست یافته بود و اما پرنسس ملینا همه همین فکر را درباره ی او نیز میکردند اما هیچ کس خبر نداشت که او اسیر دست و ولد مورت شده است ... این و ولد مورت بود که قدرتی را که میبایست به پرنسس میرسید را تصاحب کرده بود تمام آن درگیری ها نیز به دستور و ولد مورت و توسط افراد پرنسس ملینا انجام میشد .. او با این کار سعی میکرد تا کسی متوجه کار او نشود و همچنین باعث شود تا دیانا با کنتس درگیر شود به هر حال هر فردی خواهان دردسر کمتر است . شاید باورش برای همه مشکل بود که او بدون اینکه به قدرتش دست پیدا کند توانسته پرنسس را شکست دهد ... پرنسس دختر ملکه ی تاریکهای قبلی بود که به طرز مرموزی کشته شده بود هیچ کس نمیدانست که او چگونه کشته شده است اما و ولد مورت میدانست چون خودش او را کشته بود . او ملینا و کاترینا همزمان با هم نزد ملکه ی تاریکها تعلیم جادوی سیاه میدیدند زمانی که هر کدام به دنبال دست یابی به قدرت بود ملکه ی تاریکها همسر گریندل والد بود او خودش به همسرش جادوی سیاه را آموخته بود جادوی سیاهی که از اجدادش به ارث برده بود او بخاطر جادویی کهن اجازه ی بیرون رفتن از آن دره ی مخوف را نداشت ولی افراد زیادی او را میشناختند زیرا تعداد افراد بسیار کمی پا به آن دره

گذاشته بودند و جان سالم به در برده بودند هیچ کس جرئت رفتن به آن دره را نداشت ... زیرا کسانی که به آنها اجازه ی خروج داده نشده بود همگی بعد از خروج میمیردند شایع بود آلبوس دامبلدور یکی از کسانی بوده که به آن دره رفته و سالم برگشته است صحت این شایعه را هیچ کس نمیتوانست تأیید کند زیرا هرگز هیچ کس از زبان او چیزی در این مورد نشنیده بود اما این حقیقت داشت ملکه ی تاریکیها از دیدن استعداد بی نظیر جادوگری در درون افراد خوشحال میشد هر کسی که میتواند فقط و فقط ده دقیقه در برابر او دوام بیاورد اجازه داشت بدون هیچ مشکلی از آن دره خارج شود ... و آلبوس دامبلدور نیم ساعت با او مبارزه کرده بود اما سرانجام اسیر قدرت و دانش او شده بود اما دامبلدور بزرگ جان سالم به در برده بود و بعدها در مبارزه ای همسر او را کشته بود ملکه هیچ گاه در پی انتقام نبود زیرا معتقد بود که فقط بزرگ ترین ها هستند که پیروزند و زنده میمانند . او سه شاگردش یعنی دخترش ملینا ، کاترینا خواهر زاده ی همسرش و تام ریدل نواده ی سالازار اسلیترین بزرگ را تحت تعلیم خود قرار داده بود اما بزرگترین اشتباه زندگیش را مرتکب شده بود هیچ گاه فکر نمیکرد که شاگردش که مانند پسرش بود آنچنان در جادوی سیاه پیشرفت کند که با اختراع طلسمهایی ابداعی از آموخته هایش بتواند خود او را که ملکه ی تاریکیها بود را شکست دهد و امروز تام ریدل یا همان لرد ولدمورت به تنها دختر او نیز رحم نکرده بود ملینا وقتی که داستان مرگ مادرش را از زبان دوست قدیمی و دشمن امروزش میشنید و قبل از اینکه بمیرد فهمیده بود که او از همان ابتدا یک بازنده بوده است کتابی را که از نگهبان جادو گرفته بود دو نسخه داشت . یک نسخه ی اصل

و یک نسخه که مادرش از آن کپی گرفته بود .. او یادش می آمد که هرگز اجازه ی دسترسی به آن کتاب را نداشت . در واقع یک بار به همراه مادرش قسمتی از آن را خوانده بود اما تنها پنج صفحه پنج صفحه از بیست صفحه ای را که مادرش میتوانست بخواند . باقیمانده ی کتاب قابل خواندن نبود رازی که همیشه سعی در فهمیدنش داشت اما بعد از دریافت کتاب از نگهبان جادو به آن دست یافته بود وقتی آن را گرفته بود تمام کتاب کامل و قابل خواندن بود اما چه سود که ولدمورت زودتر از او به اسرار آن کتاب پی برده بود او نسخه ی کپی گرفته ای را داشت که مادرش به خاطر یک امتحان کوچک از آن کتاب گرفته بود اما او یک چیز را نمیتوانست انکار کند تام ریدل بزرگترین نابغه ی جادوگری در جادوی سیاه بود ... کسی که قدرت بیرون کشیدن هر رازی را از درون هر نوشته ای داشت به خصوص اگر به جادوی سیاه مربوط میشد ولدمورت با دیدن کتابی که نگهبان جادو به او داده بود فهمیده بود که با چه چیزی سر و کار خواهد داشت بنابراین او سریعتر دست به کار شده بود و به نتیجه رسیده بود آخرین کلمات ملینا قبل از مرگ به او این بود

ملینا : تو یکی از بزرگترین جادوگرهای سیاهی هستی که من در تمام عمرم دیدم تام حتی بزرگتر از مادرم اما مطمئن باش بزرگترین نیستی بلاخره یکی پیدا میشه که بتونه نابودت کنه من از تو نمیتروسم و از دست ناراحت هم نیستم چون من از مادرم یاد گرفتم حقیقت پذیر باشم مطمئنم این خصلتش رو خیلی خوب به یاد داری ... با تمام وجودم امیدوارم تلاشی که میکنی مفید باشه هرکسی رو که بکشی بلاخره میمیری

و من حدس میزنم اونى که تو رو میکشه پاتر باشه میدونى تام فکر نمیکم که حتى تو هم بتونى توى يه شب دو نفر از اعضاى اتحاد قدرت رو شکست بدى توى جهنم منتظرتم تام

حالا او صاحب يکى از قدرتهاى هفتگانه به صورت کامل بود ... يک اتفاق در گذشته ، امروزش را به کلی تغيير داده بود اگر آن کتاب را از ملکه نگرفته بود شايد امروز اين قدرت را نداشت به علاوه حالا او حتى به آن قدرتى که قرار بود خودش تصاحب کند نیز راضى نبود او تصميم گرفته بود قدرتهاى ديانا و کتس را نیز از آنها بگيرد به خصوص کتس را بايد هر طور که بود راز جاودانگى او را کشف میکرد اما او فعلا يک مشکل بزرگ داشت هرى پاتر مدت زيادى از پايان مهلت او گذشته بود و او هنوز زنده بود . هر چه زودتر از شر او خلاص ميشد برايش بهتر بود نقشه اى عالى طرح کرده بود پاتر هر چقدر هم که سياه بود اما هيچ وقت نمیتوانست گذشته اش را و طينتش را تغيير دهد هنوز هم براى نجات بيگناهان حاضر بود از جانش بگذرد تعداد افراد بسيار زيادى را در اطراف دهکده ي گودريگک گماشته بود . تمام آنها در خدمت هرى بودند و به نوعى از نزديکان او چند گروگان و احيانا فرد و يا افرادى خاص ميتوانست هرى را از پناهگاهش بيرون بکشد مسلما پاتر قصد بيرون آمدن از قلعه را نداشت در غير اين صورت به آن پنج بار دعوت به مبارزه ي او پاسخ ميداد بدبختانه هاگوارتز براى او غير قابل

نفوذ بود پس تنها راه بیرون کشیدن پاتر بود باید یک بار برای همیشه او را از بین ببرد در همان زمان صدای در تالار مخصوصش شنیده شد اجازه ی ورود داد تعدادی مرگخوار در حالی که دو بچه را به همراه داشتند وارد شدند بچه ها گریه میکردند و داد و فریاد میکشیدند در اولین حرکت با تکان چوبش آنها را ساکت کرد

ولدمورت : معنی کارت چیه لوسیوس ؟؟؟؟ برای من دو تا بچه آوردی ؟؟؟

لوسیوس : اجازه بدید ارباب اونا فقط دو بچه نیستن اونا همون افرادی هستن که شما به دنبالشون هستین این دختر و پسر فرزند خونده های پاتر هستن قربان

ولدمورت : فرزند خونده ؟؟؟؟ پاتر ؟؟؟؟ خدای من چقدر مضحک .
تو مطمئنی لوسیوس ؟؟؟؟

لوسیوس : بله ارباب ارباب خودشون میتونن مطمئن بشن

ولدمورت : خیلی خب بیریشون به یکی از دخمه ها شکنجه لازم نیست ... بهشون برسین نمیخواه اذیتشون کنید کسی چه میدونه شاید بعدها از این کار سود زیادی به ما برسه ... میخوام هر چه زودتر خبرش به گوش پاتر برسه

لوسیوس : بله ارباب هر چند فکر میکنم که تا حالا باید رسیده باشه
پدر بچه ها کشته شده اما مادرشون زنده است و میدونه که اینها توی
دست ما اسیر هستن حتما به پاتر خبر میده ارباب

ولد مورت : خیلی خب ایندفعه کارتون خوب بود ... لرد سیاه قطعا به شما
پاداش خوبی میده حالا میتونید برید و به دستوراتم عمل کنید

- بله ارباب

صدای یک پارچه ی مرگخواران بود که بعد از گفتن آن او را با افکار پلید
و شیطانیش تنها گذاشتند . لبخند رضایتمند کریهی بر صورت مارگونه اش
نقش بسته بود

جینی : آخه چرا هری تو خودت گفتی هنوز آماده نیستی چرا
میخوای من رو نابود کنی ???

هری : تو متوجه نیستی از اون گذشته من همون روزی که تو رو از
پدر و مادرت خواستگاری کردم با تو شرط کردم یادت که نرفته

جینی : نه هری اما حالا من تنها نیستم

هری : برای همینم هست که کمتر نگرانم هنوز هم یه پاتر روی این زمین باقی میمونه اون دو بچه فرزند خونده های من جینی نمیتونم فردا برای اون دو تا وجود داره اما برای من سالهاست که فردایی برای من وجود نداشته من از همون اولم قرار نبود زنده بمونم برای اینکه من باید بمیرم تا اونم بمیره بهم یه قولی بده جینی هیچ وقت اجازه نده هیچ چیزی و یا هیچ کسی فرزندمون رو تهدید کنه ... اگه روزی ولدمورت زنده موند و بر این جامعه مسلط شد . برای نجات زندگی فرزندم و خودتون هر کاری لازم بود انجام بدین حتی اگه اون کار پیوستن به ولدمورت باشه

جینی طاقت نیاورد زیر گریه زد و بیرون رفت هری با چشمانش اتاق را از نظر گذراند قیافه ها یکی اخمو تر از دیگری اشک ها در بعضی چشم ها به وضوح دیده میشد هری بیش از آن معطل نکرد او خانه اش را با تمام دوستانش ترک کرد مایل ها دورتر بر روی یک تپه در شمال غربی بریتانیا مرد جوانی پوشیده در شنل ظاهر شد از بالای تپه افرادی که انتظارش را میکشیدند را میدید فقط چند دقیقه طول کشید که به پایین تپه رسید دو کودک با دیدن او شروع به فریاد زدن و کمک خواستن کردند ... وقتی که به آنجا رسید با اشاره ی دستش از آنها خواست که آرام باشند و دو کودک بلافاصله آرام شدند صدای سرد و بی روح ولدمورت شنیده شد :

ولدمورت : میدونستم که میای پاتر پدر خونده ی وظیفه شناسی هستی .

میبینی من اشتباه نکرده بودم که سه سال پیش با استفاده از همین ترفند تو
رو به وزارت خونه کشوندم آخه تو کاملاً قابل پیش بینی هستی

هری : شاید تام شاید اما مطمئناً من رو نکشوندی اینجا تا اینا رو برام
بگی ... من اومدم هر کاری هم که بخوای میکنم حالا بزار اون بچه ها
برن

ولدمورت : بزارم برن بزارم برن آره ... باید بزارم برن تو به همین
خاطر اومدی اینجا که من بزارم این دو بچه برن ولی اگه نخوام

هری : ولی اگه نخوای؟؟؟؟ من خیلی راحت میتونم اون رو از اینجا ببرم و
خودم هم نمونم ریدل اما من نیومدم که برم اومدم که تمومش کنم .
فکر میکردم هنوز کمی شرافت جادوگری توی وجودت مونده باشه

ولدمورت : خفه شو پاتر من نواده ی سالازار اسلیترین بزرگ هستم ..
اصیل ترین

هری : آه تمومش کن هنوز هم نمیفهمی هیچ وقت هم نخواهی
فهمید اصالت خون توی این جامعه هیچ برتری ای ایجاد نمیکنه
داریم وقتمون رو تلف میکنیم تام کریس

دو کودک در آتشی ناپدید شدند ولدمورت نگاهش را از جایی که

آنها ناپدید شده بودند برگرداند و متوجه هری کرد چهره اش در هم
رفته بود

ولدمورت : حقه ی خویبه پاتر همیشه هم جواب میده

هری : البته حالا منم تو تام

اما هری اشتباه میکرد در همان زمان صدای آپارات های متعددی شنیده
شد در دو طرف آنها دو گروه دیگر نیز ظاهر شده بودند و در بالای تپه
چندین نفر از محفل ققنوس

ولدمورت : مثل اینکه اشتباه حدس زدی پاتر ظاهرا مهمون داریم

دیانا : درسته تام اما در یه مورد اشتباه کردی ما مهمون نیستیم

کتس کاترینا : وضعیت جالبی نیست چهار رقیب کسی پیشنهادی
نداره ???

ولدمورت : کاترینا هیچ پیشنهادی وجود نداره من امروز اینجام تا
برای همیشه از شر پاتر خلاص بشم و هیچ چیزی نمیتونه جلوی من رو
بگیره اگه تو و یا دیانا بخواین جلوی من قرار بگیرین امروز قبل از
پاتر کشته میشین

دیانا : پس مشخصه پاتر مال تو تام کاترینا هم برای من

هری : خیلی دلم میخواست با تک تکتون مبارزه کنم اما امروز یا میکشم و یا کشته میشم بنابراین اجازه بدین شروع کنیم

افراد محفل نیز حالا به آنجا رسیده بودند با دیدن هری که چوبش را مثل هر زمانی که قصد دوئل داشت ، آن را در دستش میچرخاند ، آنها نیز چوبشان را بیرون کشیدند و سه گروه دیگر نیز با بیرون آمدن چوبهای رئیسانشان از غلاف چوب خود را بیرون می آوردند و آماده میشدند

لحظه ای بعد جنگی خونین شروع شد طلسمها و طلسمها بود که پشت سر هم به اطراف روانه میشد بدنها که بر روی زمین می افتاد قطعات اعضای بدن ، اجساد آتش گرفته حیوانات درنده گویی فردایی در کار نیست تنها چهار نفر بودند که کمی دورتر مبارزه ای غیر قابل تصور داشتند طلسمها و جادوهایی که انجامشان برای افرادی غیر از آنها غیر ممکن بود . هری به ناچار از قدرت فوق العاده سیاهش در کنار جادوی سفید استفاده میکرد و لدمورت بی نظیر بود حتی بدون به دست آوردن قدرتش در گوشه ی دیگر کاترینا و دیانا درگیر بودند دیانا جادوگر بسیار قابلی بود نیروی سیاهش بسیار زیاد بود ... طلسمهایی که میفرستاد هر کسی را میتوانست از پای در بیاورد اما در مقابل کاترینا نیروی خارق العاده ای داشت به مانند روح از بدنش جدا میشد و طلسمهای دیانا اثری بر روی او نداشتند بعضی طلسمها که صدمه ی جسمی میزدند

را به مانند روح از بدن خود عبور میداد در برابر آنهایی که به روح نیز آسیب میرساندند از بدنش خارج میشد با اینکه بدنش صدمه میدید اما به طور حیرت انگیزی خیلی زود ترمیم میشد او وقتی در حالت روح نیز بود میتوانست طلسم ایجاد کند در آنجا دیانا در پناه محافظی خاص از آن طلسم ها در امان میماند میشد گفت برابرند اما قطعا کاترینا بسیار قوی تر بود از طرف دیگر ولدمورت و هری کمتر از قدرت های خاص استفاده میکردند . فقط با استفاده از طلسم و وردهای مختلف میجنگیدند ... هری به خاطر این که علاوه بر مبارزه اش حواسش به افرادش نیز بود ، کمی کند تر از ولدمورت بود و ضعیف تر از همیشه دوئل میکرد اما تقصیری نداشت محفلی ها کم بودند اما با قدرت تمام میجنگیدند تقریبا سی نفر بودند که حالا کمتر از نصف شده بودند باید برای آنها کاری میکرد چه با مرگش چه با پیروزش بنابراین نتوانست جلوی خود را بگیرد طلسمی فوق العاده سیاه را به سمت ولدمورت فرستاد اما در همان زمان یک طلسم مرگ آور نیز از طرف ولدمورت به سمت او آمد نه هری و نه ولدمورت نتوانستند طلسم ها را دفع کنند و طلسم ها به هر دو نفر برخورد کرد این صحنه گویی انفجاری بود که به یک باره به همه چیز پایان داده بود همه چیز از حرکت ایستاد همه ی نگاه ها بر روی دو بدن بر روی زمین افتاده بود لحظه ای بعد همه دیدند که لرد ولدمورت از روی زمین بلند شد نگاهی به بدن هری کرد و قهقهه ی بلندی را سر داد سپس چوبش را به طرف بدن هری گرفت و فریاد زد :

ولدمورت : این بود هری پاتر بزرگ ؟؟ پسری که زنده ماند ؟؟ مبین ؟؟؟

اون مغلوب لرد و لدمورت بزرگ شد پاتر بلاخره به دست من کشته شد .
اما مرگ برای اون کمه اون سیزده سال من رو عذاب داد حالا باید
به این خاطر جواب پس بده من انتقامم رو از بدنت میگیرم پاتر

سپس چوبش را به سمت بدن هری گرفت و طلسمی را فریاد زد اما
هیچ اتفاقی نیفتاد دوباره و دوباره او نمیتوانست جادو کند

درست در این زمان صدای ققنوسی فضای دشت را شکافت فضای
بسیار عجیبی بود صدای ققنوس بدن ها را میلرزاند و برای بعضی ها
نیز خاطره از دست رفتن بزرگ مردی را زنده میکرد در همان زمان
صدای فریادی همه را به خود آورد دیانا او بر روی زمین افتاد ...
و پشت سرش کاترینا پدیدار شد در همان زمان سنگی به شکل مثلث از
دست دیانا بر روی زمین افتاد و به یک باره منفجر شد بلافاصله بعد از
آن تمام افراد دیانا به همراه خود او نابود شده بودند قهقهه های کاترینا
دشت را پر کرده بود اما در همان زمان صدای آپارات بلندی همه را به
خود آورد مردی بلند قد پوشده در شنلی سیاه در آنجا ظاهر شد
با دیدن او رنگ از چهره ی کاترینا پرید آری او دیوید بود دیوید
مستقیماً به سمت هری حرکت میکرد بالای سر او که رسید نشست و
دستی بر سر او کشید ... سپس چشمان باز هری را بست ... دیگر درخششی
در آن چشمان سبز رنگ وجود نداشت در همین زمان ققنوسی نیز بر
روی بدن هری ظاهر شد با ظاهر شدن ققنوس دیوید نیز برخاست و به
عقب قدم برداشت همه به بدن هری نگاه میکردند ناگهان ققنوس

آتش گرفت و بدن هری نیز به همراه آن چند لحظه بعد به جز چند
مشت خاکستر چیزی بر روی زمین وجود نداشت و بعد از آن ققنوسی
که دوباره متولد شده بود دیوید ققنوس را برداشت و بعد او را غیب
کرد سپس رو به طرف ولدمورت کرد و گفت :

دیوید : اگه فکر میکنی با کشتن هری تونستی افسانه ی هری پاتر رو هم
نابود کنی اشتباه کردی ریدل هری در ذهن و یاد این مردم جاودانه
باقی میمونه امروز تو از مرگ رهایی پیدا کردی اما حالا هیچ قدرت
جادویی ای نداری اما بدون روزی که دوباره به قدرت برسی میام
سراغت

سپس دیوید به سمت کاترینا برگشت قدم زنان به سمت او حرکت کرد
..... در مسیر حرکتش دستش را به سمت افراد محفل ، چه مرده و چه زنده
گرفت نوری آبی رنگ دور هر کدام از آنها ایجاد شد و بعد همه ی آنها
از آنجا رفته بودند حال فقط دیوید بود ، ولدمورت ، کاترینا و افراد
آنها دیوید در برابر کاترینا ایستاد

دیوید : حالا از بین هفت نفر اعضای اتحاد قدرت ... تو تنها کسی هستی که
زنده ای و دارای قدرت بنابراین از نظر من تو تنها تهدید برای این مردم
محسوب میشی و حالا طبق قرارمون باید با من مبارزه کنی

کاترینا : چرا من؟؟ اونم هنوز زنده است ملینا هم هنوز هست تازه

علامت پاتر هم که هنوز از بین نرفته چرا از بین همه میخوای با من
مبارزه کنی ؟؟؟؟

دیوید :اون زنده است ولی هیچ قدرت جادویی ای نداره ملینا رو هم
اون کشته به علاوه قدرتش رو ازش گرفته برای همینه که قصر ملینا
هنوز خراب نشده از اون گذشته شما هفت نفر انتخاب شدید درسته
که نماد هری هنوز باقیه ... اما خودش مرده بعدها ممکنه قدرتش به کس
دیگه ای برسه کسی که بتونه راز اون نماد رو کشف کنه و حالا فقط
تو باقی موندی کاترینا

کاترینا :اگه فکر کردی میتونی من رو بکشی کور خوندی من هیچ
وقت نمیمرم

دیوید : جدا ؟؟؟ پس بزار بینم در برابر قدرت من چیکار میتونی بکنی

دیوید با دست طلسمی به سمت کاترینا فرستاد کاترینا سعی کرد آن
را دفع کند اما نتوانست طلسم به او برخورد کرد و او دیگر نمیتوانست
هیچ کاری انجام دهد حتی توانایی یک میلیمتر حرکت کردن را نیز
نداشت خواست از کالبدش خارج شود اما دید نمیتواند در مانده شده
بود در حصار نادیدنی محصور شده بود به افرادش دستور حمله داد
و آنها نیز حمله کردند اما هیچ کدام توانایی ایستادگی در برابر دیوید را
نداشت .. طلسمهای دیوید یکی پس از دیگری آنها را به زمین می انداخت .

کم کم کار به جایی رسید که آنها چند نفر چند نفر به روی زمین می افتادند ... و لدمورت و افرادش نیز در حیرت مینگریستند وقتی که دیوید آخرین افراد را نیز نقش زمین کرد به طرف کاترینا برگشت روبرویش ایستاد و دستش را روی سر کاترینا گذاشت لحظه ای بعد صدای فریاد کاترینا بلند شد و صدایش سکوت آنجا را میدرید . کم کم صدای نازک و زنانه ی او به صدایی زمخت و حیوانی تبدیل شد تا بالاخره دیوید دستش را از روی سر او بلند کرد . با اینکار بدن کاترینا شل شد .. و او به زمین افتاد و همزمان با برخورد به زمین بدن او و افرادش به مانند دودی در هوا محو شد

دیوید به طرف و لدمورت چرخید و بعد او نیز دیگر در آنجا نبود .

در قلعه ظاهر شد هیچ شور و نشاطی در آنجا دیده نمیشد به شهری ماتم زده میمانست گویی قلعه مرگ صاحبش را درک کرده بود وای به حال ساکنینش خودش نیز حال درستی نداشت با اینکه بارها و بارها شاهد اینچنین صحنه ها و اتفاقاتی بود بارها شاهد مرگ بزرگ مردانی بود که نامشان قسمتی از تاریخ را یدک می کشید و با اینکه برایش عادی بود ... اما هرگز اینچنین احساسی نسبت به هیچ کدام از آنها نداشت .. این مرد جوان با همه ی آنها فرق داشت گویی زمین و زمان در مرگش عزادار است وقتی به ورودی قلعه رسید ازدحام جمعیت زیادی در مقابل درب سرسرا پدید آمده بود اما او به راحتی از آنجا عبور کرد خودش

راکه به داخل رساند ، در بالای سرسرا جنازه ها و افراد زنده قرار داشتند
وقتی که آنها را فرستاده بود کاری کرده بود که همگی بیهوش شوند
بنابراین به سرعت خودش را به بالای سر آنها رساند تلاش مک گوناگال
، مادام پامفری و معلمان برای به هوش آوردن آنها بیهوده بود بنابراین با
سرفه ای توجه ها را به سمت خود جلب کرد

مک گوناگال : اوه دیوید خدا رو شکر لطفا به دادمون برس

دیوید : آروم باشید الان به هوش میان

سپس با اشاره ای افراد بیهوش را به هوش آورد کم کم آنها به حالت
عادی خود برمیگشتند و وقایع یک ساعت قبل را به یاد می آوردند بدتر
از دیدن جنازه های اطرافشان به خاطر آوردن مرگ یک نفر بود و بدتر
از آن دیدن دختری با موهای قرمز و شکمی برآمده هیچ کس جرئت
نداشت یک کلمه بر زبان بیاورد جینی یک به یک به سراغ آنها میرفت
و سراغ هری را میگرفت اما هیچ کس حتی جرئت نگاه کردن به چشمهای
دختر را نداشت در آخر دخترک درست در وسط آنها قرار گرفت و با
فریاد سراغ شوهرش را گرفت و به زمین سقوط کرد بلافاصله چند نفر
خود را به او رساندند زیر بغلش را گرفتند و بلندش کردند اما دختر
از حال رفت با از حال رفتن دختر سکوتی بسیار بد در آنجا حاکم شد .
تنها صدای بی صدای اشک ها شنیده میشد هق هق های خفه در آن
زمان ناله ی دو بچه بلند شد یک دختر و یک پسر مادرشان با

چشمانی گریان سعی در آرام کردنشان داشت اما بی اثر بود . تمام عواطف و احساسات بشری در آن سرسرا جمع شده بود صدای پرابهت و محکم دیوید توجه همه را جلب کرد . در آن سکوت صدایش به همه جا میرسید .

دیوید : امروز ما دوستان ، عزیزان و یاران زیادی رو از دست دادیم جنازه هاشون رو در اینجا میبینید الستور مودی دوریس کراکفورد ... امیلین ونس ، استورجیس پادمور ، لیزا بلایمی کارلا فورد متیو بونز ... ارنست مک براید تام لارنس که معلم همین مدرسه بود و خیلی های دیگه مجروحین زیادی رو هم میبینید اما یه نفر دیگه هم بود همه میشناسیمش و همه میدونیم در مورد چه کسی حرف میزنم همه ی این افرادی که اینجا نشستن و زنده از این نبرد برگشتن با چشمانشون بزرگی و وقار این فرد رو دیدن هری پاتر امروز دیگه در بین ما نیست . جادوگر سیاهی که بی نهایت سفید بود مردی که زمانی بسیاری از شما اون رو منجی خودتون میدونستید ... تا سالها بعد به خاطر یک ادعای حقیقی ... اون رو دیوانه خطاب کردید و بعد دوباره بهش ایمان آوردید و بعد به خاطر بعضی از کارهاش همه به اون پشت کردید مدت خیلی زیادی نیست با این حال اون به شما پشت نکرد اون امن ترین مکان دنیا رو برای شما فراهم کرد تا از جنگ دور باشید خودش جنگید و اجازه نداد شما بجنگین هری پاتر در حالی کشته شد که تمام شکوه و عظمت لرد ولدمورت رو به زیر سوال برد ... اون تمام قدرت جادویی لرد ولدمورت رو ازش گرفت اما شما شما هنوز رها نشدید شما محکومید به اینکه تحت سلطه باشید ... شما به خاطر ظلم و جفایی که در حق هری پاتر کردید

محکومید که دست جور لرد و لدمورت و مرگخوارانش روی سر شما باشه .
امروز تنها از بین اون هفت نفر لرد و لدمورت زنده باقی مونده ... و اون هنوز
مسلط به شماست از امروز شما دیگه در امان نیستید تحت فرمان اون
و افرادش به زندگی ادامه میدید و جزای ظلمی رو که به خودتون و هری پاتر
روا داشتین رو خواهید چشید تنها تا هفته ی آینده میتونید در هاگوارتز
ساکن باشید بعد از مرگ هری دوباره همه چیز به حالت عادی خودش
برمیگرده ... اعضای محفل ققنوس . لطفا همگی خودتون رو به اتاق جلسات
برسونید لازمه که مسائلی برای شما روشن بشه و خواهش میکنم که
همسر هری رو هم حتما به جلسه بیارید

سی دقیقه ی بعد آنها در یکی از اتاقهای طبقه ی اول که مخصوص جلسات
محفل بود گرد هم آمده بودند زخمی ها به سرعت درمان شده بودند و
به طوری که بتوانند در جلسه شرکت کنند مداوا شده بودند چشم های
محفلی ها همه پر از اشک بود ویزلی ها و هرمیون بدتر از همه بودند
همچنین ریموس و تانکس کینگزلی فلج شده بر روی یک صندلی حالتی
به مانند افرادی داشت که دیوانه سازها آنها را بوسیده اند ... هاگرید ... چنان
زار میزد که هر کس را یاد روز مرگ دامبلدور می اندخت ابرفورث
او اصلا حال خوبی نداشت ریختن اشک از پیرمردی به سن او با آن همه
تجربه و چشیدن سرد و گرم روزگار بعید بود ... چه برسد به مک گوناگالی
که تقریبا هری را بزرگ کرده بود ... یا مالی که مثل مادرش بود

بار دیگر این دیوید بود که سکوت غمزده ی اتاق را شکست .. اما این بار از تن صدای محکم و استوار خبری نبود . بغضی عظیم در صدایش آشکار بود ولی با این همه حتی یک قطره اشک نیز در چشمانش دیده نمیشد

دیوید : حرفهایی که زدم رو پایین شنیدید ... هری رفته اما قرار نبود بره .

با این حرف توجه ها بیشتر جلب شد همه سعی میکردند منظور او را بفهمند

دیوید : می دونم از چیزی که دارم میگم هیچ چیزی نمیفهمید اما این چیزی بود که باید میبود ... هیچ کدوم از شماها از قدرت واقعی هری خبر نداشتید . اون خیلی کم از قدرتهای سیاه و وحشتناکش استفاده میکرد چیزی که حتی نمیتونین فکرش رو بکنین برای مثال اون میتونست کاری بکنه که تا شعاع پنج متری هر کسی بهش نزدیک بشه بلافاصله کشته بشه اما اون چیزی که من میخوام بگم این نیست یکی از قدرتهای منحصر به فردش چیزی که همه اون رو خوب میدونن اما از نظرشون غیر ممکنه چیزی که هری به خاطرش معروف شد بله پسری که زنده ماند طلسم مرگ هیچ وقت روی هری اثر نداشت اما اون با طلسم مرگ کشته نشد ... قرار بود ترتیب یه مرگ جعلی رو برای خودش بده آلبوس این موضوع رو میدونست اما نتیجه اون چیزی نشد که هری میخواست هیچ کس نمیدونه چرا اما هری نباید میمرد این رو گفتم تا بدونید متاسفانه

تمام حرفهایی که اون پایین زدم به حقیقت بود که شما هم از این قید مستثنی نیستید . هاگوارتز دیگه نمیتونه محل سکونت جادوگرهای ناسپاس باشه انسان تاوان غرور و خودستایی خودش رو خواهد داد همون طور که یه روزی ولدمورت باید تاوان پس بده ولدمورت درسته که حالا قدرتی جادویی نداره ... اما صاحب چیزی هست که حتی یه مشنگ هم با در دست داشتنش میتونه جادو کنه ... بنابراین اوضاع زیاد فرقی نکرده اما این بار دیگه از اون کشتارهای گذشته خبری نیست ... و باز هم بخاطر هری ... حالا اون فقط به تسلط بر انگلستان قانع میشه و سعی میکنه راهی برای بدست آوردن قدرتش بکنه بنابراین میشه گفت مردم تا حدی در امان هستن ... یعنی لااقل جونشون در امانه بهتون توصیه میکنم تشکیلات رو به طور موقت که ممکنه یک سال و یا ده سال طول بکشه متوقف کنید ... چون شما به یه مبارز احتیاج دارید و مشخص نیست که این مبارز کی پیدا میشه اما چیزی که مسلمه اینه که اون مبارز یه نفر از شما نیست . هری ترتیبی داده که بعد از خودش ، یک نفر که شایسته ترین هست به عنوان نگهبان برگزیده بشه هاگوارتز تا ابد از سلطه ی جادوگران سیاه در امانه به خاطر هری اما من حدس میزنم اون نگهبان فرزند هری باشه و احتمالاً اون مبارز هری شنلش رو برای فرزندش باقی گذاشته و همین طور ققنوسی رو که از وجود اون به وجود اوامده پس شما باید تا وقتی که زمانش فرا رسیده فعالیتتون رو متوقف کنید به خاطر خودتون و به خاطر هری ... نکته ی بعدی در مورد فرزند هریه خانم پاتر من وظیفه دارم تا زندگی فرزند شما رو تضمین کنم به من دستور داده شده که زندگی فرزند شما رو تا روز تولد هفده سالگی تضمین کنم ... هری ترتیبی داده

که شنل و دانش جادویش در روز تولد هفده سالگی فرزندش به اون برسه
... پس تا روزی که اون به دنیا بیاد ما همدیگرو نخواهیم دید
از خودتون و فرزند هری به خوبی مراقبت کنید و شما حرفهای من
رو فراموش نکنید سعی کنید به خاطر احترام به خواسته ی هری دست به
هیچ کاری نزنید هری بیشتر از هر چیزی به نجات زندگی شما فکر
میکرد اینم بدونید که سیاهی هیچ وقت پایدار نمیمونه خدا نگهدار .
و بعد در برابر نگاه حیرت زده ی همگان ناپدید شد سکوتی ناهنجار بر
آن اتاق سایه افکنده بود